

حکایت محمود و دیوانه نشین

شد مگر محمود در ویرانه‌ای
دید آنجا بی‌دلی دیوانه‌ای
سر فرو برده به اندوهی که داشت
پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید، گفتش دورباش
ورنه بر جانت زخم صد دور باش
تو نه‌ای شاهی، که تو دون همتی
در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودم، مرا کافر مگوی
یک سخن با من بگو، دیگر مگوی
گفت اگر می‌دانی ای بی‌خبر
کز که دور افتاده‌ای زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام
جمله آتش ریزی بر سر مدام